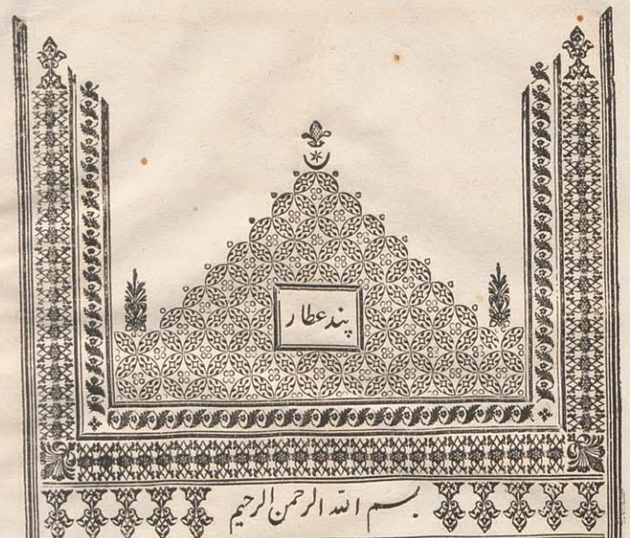

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد آن خدای پاک را
آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را
داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را
تا سزایی داد قوم عاد را

آنکه لطف خویش را اظهار کرد
با خلیلش نار را گلزار کرد

آن خداوندی که هنگام سحر
کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیر انداخته
پشهٔ کارش کفایت ساخته

آنکه اعدا را بدریا در کشید
ناقه را از سنگ خارا بر کشید

چون عنایت قادر و قیوم کرد
در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک و سروری
شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر بکرمان قوت داد
هم زیونس لقمهٔ ماحوت داد

بندهٔ را ذره بر سر می نهد
وان دگر را تاج بر سر می نهد

اوست

اوست سلطان هر چه خواهد آن کند
عالمی را در دمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مر ورا
نیست کس را زهرهٔ چون و چرا

آن یکی را کنج و نعمت میدهد
وان دگر را رنج و محنت میدهد

آن یکی را از دو صد همیان دهد
دیگری در حسرت نان جان دهد

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور
دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بر بستر کمخا و نخ
دیگری بر خاک خواری بسته یخ

آن یکی بر تخت با صد عز و ناز
وآن دگر گرده دهان از فاقه باز

طرفة العین جهان بر هم زند
کس نمی یارد که آنجا دم زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد
بند کا نزا دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند
طفل را در مهد گویا او کند

مردهٔ صد ساله را حی میکند
این بجز حق دیگری کی میکند

صانعی کز طین سلاطین میکند
نجم را رجم شیاطین میکند

از زمین خشک روياند گیاه
آسمانها را هم او دارد نگاه

هیچ کس در ملک او انبازی نی
قول او را الحق فی و سازی نی

(در نعت سید المرسلین صلی الله تعالی علیه وسلم)

سید الکونین ختم المرسلین
آخر آمد بود فخر الاولین

آنکه آمد نه فلک معراج او
انبیا و اولیا محتاج او

شد وجودش رحمة للعالمین
مسجد او شد همه روی زمین

آنکه یارش بود ابوبکر و عمر
از سر انگشت او شق شد قمر

آن یکی اورا رفیق غار بود — وان دگر لشکرکش ابرار بود
صاحبش بودند عثمان وعلی — بهر آن گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا وحلم بود — وان دگر باب مدینه علم بود
آن رسول حق که خیرالناس بود — عم پاکش حمزه وعباس بود
هر دم از ما صد درود وصد سلام — بر رسول وآل واصحابش تمام

(مناقب ائمهٔ دین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین)

آن امامانی که کردند اجتهاد — رحمت حق بر روان جمله باد
بوحنیفه بود امام باصفا — آن سراج امتان مصطفا
باد فضل حق قرین جان او — شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بویوسف قاضی شده — وز محمد ذوالمنن راضی شده
شافعی ادریس ومالک بازفر — یافت زیشان دین احمد زیب وفر
روحشان در صدر جنت شاد باد — قصر دین از علم شان آباد باد

(در مناجات قاضی الحاجات)

پادشاها جرم ما را درگذار — ما گنهکاریم وتو آمرزگار
تو نکوکاری وما بدکرده ایم — جرم بی پایان وبی حد کرده ایم
سالها در فسق وعصیان گشته ایم — آخر از کرده پشیمان گشته ایم
روز وشب اندر معاصی بوده ایم — غافل از یوخذ نواصی بوده ایم
دائما در بند عصیان بوده ایم — هم قرین نفس وشیطان بوده ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی — با حضور دل نکرده طاعتی

بر در آمد بندهٔ بگریخته — آب روی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو — زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود — ناامید از رحمت شیطان بود
نفس وشیطان زد گریمار راه من — رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم گر نکنه پاکم کنی — پیش زان کاندر جهان خاکم کنی
آندر آن دم گر بدن جانم بری — از جهان با نور ایمانم بری

(در نکوهش نفس اماره میگوید)

عاقل آن باشد که او شاکر بود — وانکهی بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان — باشد او از رستگاران جهان
آن بود املهترین مردمان — گر بی نفس وهوا باشد دوان
وانکهی پندارد آن تاریک رای — خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گرچه درویشی بود سخت ای پسر — هم ز درویشی نباشد خوبتر
هر که او را نفس شومش رام شد — از خردمندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس بدرا کوش مال — تا نیندازد ترا اندر وبال
هر که خواهد تا سلامت ماند او — از جمیع خلق رو گرداند او
مردمان را سر بسر در خواب دان — کشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر — تا بیابی مغفرت بر وی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را — نیست این خصلت یکی دیندار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد — آن جراحت بر وجود خویش کرد

آنکه در بند دل آزاری بود | در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن | از خدای خویش بپزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر | ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر | نام مردم جز بنیکویی مبر
قوت نیکی ندارے بد مکن | بر وجود خود ستم بیحد مکن
روز بان از غیبت مردم ببند | تا نپینی دست و پای خود ببند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست | آنچنانکس از عقوبت رسته نیست

(در فوائد خاموشی میگوید)

ای برادر گر تو هستی حق طلب | جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حق لایموت | بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن | گر نجاتی بایدت خاموش کن
هر که را گفتار بسیارش بود | دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود | پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خامشی از کذب و غیبت واجبست | ابلهست آن کو بگفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مگو | قول حق را از برای دق مگو
هر که در بند عبارت می شود | هر چه دارد جمله غارت می شود
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن | گر چه گفتارش بود در عدن
ای که سعی اندر فصاحت میکنی | چهرهٔ دل را جراحت میکنی
روز با نا در دهان محبوس دار | از خلایق خویش را مأیوس دار

هر که

هر که او بر عیب خود بینا شود | روح او را قوتی پیدا شود

(در عمل خالص میگوید)

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز | پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دل را پاک دار | خویشتن را بعد ازان مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان | تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا | شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام | مرد ایماندار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف | ور ندارد دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست | روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا | هست بی حاصل چو نقش بوریا
هر که را اندر عمل اخلاص نیست | در جهان از بندگان خاص نیست
هر که کارش از برای حق بود | کار او پیوسته با رونق بود

(در بیان آنکه پادشاهان را زیان دارد)

چار خصلت ای برادر در جهان | پادشاهان را همی دارد زیان
پادشه چون در ملاحندان بود | بی گمان در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر | پادشاهان را همی دارد حقیر
با زنان بسیار اگر خلوت کند | خویشتن را شاه بی حرمت کند
هر که را فرجها نداری بود | میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاهان را و داد | تا ز عدلش عالمی گردد شاد

کر کند آهنگ ظلمی پادشاه
سود نکند مرورا خیل و سپاه

چونکه عادل باشد و فرخ لقا
باشد اندر مملکت شه را بقا

چون کند سلطان کرم با لشکری
بهر او بازند صد جان برسری

(در بیان اخلاق حمیده)

چار چیز آمد بزرگی را دلیل
هر که او دارد بود مرد اصیل

علم را اعزاز کردن بی حساب
خلق را دادن جواب با صواب

هر که دارد دانش و عقل و تمیز
اهل علم و عقل را دارد عزیز

ای برادر گر خرد داری تمام
نرم و شیرین گوی با مردم کلام

هر که باشد ترش روی و تلخ گوی
دوستان از وی بگردانند روی

هر که از دشمن نباشد بر حذر
عاقبت بیند از و رنج و ضرر

در جوار خود عدو را ره مده
از برای آنکه دشمن دور به

با محبان باش دائم هم نشین
تا توانی روی اعدا را ببین

در میان دوستان مسرور باش
گر خرد داری ز دشمن دور باش

ای پسر تدبیر راه توشه کن
پس حدیث این و آن یک گوشه کن

(در بیان چار چیز باخطر)

چار چیز ست ای برادر باخطر
تا توانی باش از ینها بر حذر

قربت سلطان و الفت با بدان
رغبت دنیا و صحبت با زنان

قرب سلطان آتش سوزان بود
با بدان الفت هلاک جان بود

زهر دارد در درون دنیا چو مار
گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار

می

می نماید خوب و زیبا در نظر
لیک از زهرش بود جانرا خطر

زهر این مار منقش قاتل است
باشد از وی دور هر کو عاقل است

همچو طفلان منکر اند سرخ و زرد
چون زنان مغرور رنگ و بو مکرد

زال دنیا چون عروس آراستست
هر دو روزی شوی دیگر خواستست

مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق
پشت بروی کرد و دادش سه طلاق

اب به پیش شوی خندان میکند
پس هلاک از زخم دندان میکند

(در بیان چار چیز که علامت نیک بختی است میکوید)

شد دلیل نیک بختی چار چیز
هر که این چارش بود باشد عزیز

اصل پاک آمد دلیل نیک بخت
نیست بی اصلی سزای تاج و تخت

نیک بختانرا بود رأی صواب
آنکه بد رأیست باشد در عذاب

هر که ایمن از عذاب حق بود
نیست مؤمن کافر مطلق بود

عمر دنیا پنج روزی بیش نیست
غافلست آنکس که پیش اندیش نیست

ترک لذات جهان باید کرفت
دامن صاحب دلان باید کرفت

در پی لذات نفسانی مباش
دوستدار عالم فانی مباش

نیست حاصل رنج دنیا بردنت
عاقبت چون می بباید مردنت

از تنت جان چون برون خواهد شدن
خاک اندر استخوان خواهد شدن

مرترا از دادن جان چاره نیست
رهزنت جز نفسک اماره نیست

(در بیان اسباب عافیت کوید)

عافیت را کر بجویی ای عزیز
می توانی یافتن در چار چیز

ایمنی و نعمت اندر خاندان — تندرستی و فراغت بعد ازان
زانکه با نعمت امانی باشدت — عافیت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست — دیگر از دنیا نباید هیچ جست
برمیاور تا توانی کام نفس — تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را — کم بدو ده بهرهای نفس را
نفس و شیطان می برندازره ترا — تا نپندارند از ندانم چه ترا
نفس را سرکوب و دائم خوار دار — تا توانی دورش از مردار دار
نفس بدرا هر که سیرش میکند — در کنه کردن دلیرش میکند
حلق خود را دور دار از هر مزه — تا نیفتی در بلا و در بزه
زاب و نان تالب شکم را پر مساز — همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گرچه صائم نیستی — پر مخور آخر بهایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بروز — بهر کور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست — خفتگان را بهره زین انعام نیست
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز — گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست — دامن از وی گر تو در چینی رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی — چون نه جاویدست در وی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر — تا چو بد را باطنت کرد ممیر
طالب هر صورت زیبا مباش — در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده باش — زندگی می بایدت در ژنده باش

خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن — شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در بر میکشی پشمینه را — پاک سازاز کبر اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت — رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی — ترک راحت گیر و آسایش مجوی
در برت کو کسوت نیکو مباش — زیر پهلو جامهٔ خوابت کو مباش
همچو صوفی در پلاس و صوف باش — با صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود — زانکه خشتش عاقبت بالین بود

(در صفت درویشی و حب درویشان میگوید)

گر ترا عقلست با دانش قرین — باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن — تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است — دشمن ایشان سزای لعنت است
پوش درویش غیر از دلق نیست — در پی کام و هوای حلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای — ره کجا یابد بدرگاه خدای
هر که او ترک تن آسانی کند — پس خلاف نفس سلطانی کند
مرد ره در بند قصر و باغ نیست — در دل او غیر درد و داغ نیست
گر عمار ترا بری بر آسمان — عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چو رستم شوکت و زورت بود — جای چون بهرام در گورت بود
گر چو کیخسرو بمانی پایدار — آخرت باید شدن در بطن غار
ای پسر از آخرت غافل مباش — با متاع این جهان خوشدل مباش

در بلیات جهان صبر باش | کاه نعمت شاکر جبار باش

(در صفت بد بختی میگوید)

چار چیز آثار بد بختی بود | جاهلی و کاهلی سختی بود
بی کسی و ناکسی هر چار شد | بخت بد را این همه آثار شد
هر که در بند عبارت میشود | بی شک از اهل خسارت میشود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد | می تواند کرد با نفسک جهاد
هر که باشد در جهان با خواب و خور | در قیامت نبودش زاتش گذر
روی کردان از مراد و آرزو | پس بدرگاه خدا آور تو رو
کامرانی سر بنا کامی کشد | مرد ره خط در نکو نامی کشد
امر و نهی حق چو دارائی وحید | پس مرو در دوایهٔ نفس پلید
هر که ترک کامرانی میکند | بر خلافش زندگانی میکند
امر و نهی حق ز قرآن گوش دار | جای شادی نیست دنیا هوش دار

(در صفت ریاضت میکوید)

گر همی خواهی که گردی سر بلند | ای پسر بر خود در راحت ببند
هر که بربست او در راحت تمام | باز شد بروی در دار السلام
غیر حق را هر که خواند ای پسر | کیست در عالم ازو گمراه تر
ای برادر ترک عز و جاه کن | خویش را شایستهٔ درگاه کن
خوار گردد هر که باشد جاه جوی | ای برادر قرب این درگاه جوی
عز و جاهت سوی پستی میکشد | مر ترا بر تن پرستی میکشد

نفس در ترک هوا مسکین بود | کو شمال نفس نادان این بود
چون دلت بر یاد حق ایمن بود | نفسک امّاره هم ساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود | در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن | گر نداری از خدا در یوزه کن

(در بیان مجاهدهٔ نفس کوید)

نفس نتوان کشت الا چار چیز | چون بگویم یادداریش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع | نیزهٔ تنهایی و ترک هجوع
هر گرا نبود مرتب این سلاح | نفس او هرگز نمی یابد فلاح
چونکه دل بی یاد الله بود | دیو ملعون یار و همراهت بود
اهل دنیا را چو دیو آرایدش | لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او در بند سیم و زر شود | در عقوبت عاقبت مضطر شود
آنکه بهر آخرت کارش بود | از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکسار ازاده هند | آخرت پرهیزکار ازاده هند
هست شیطان ای برادر دشمنت | غل آتش خواهد اندر گردنت
مدبری کو رو بدنیا آورد | بهره کی از عالم عقبی برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش | از خلایق دور همچون غول باش

(در بیان صبر در فقر میکوید)

فقر میدانی چه باشد ای پسر | با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق | خویش را منعم نماید پیش خلق

گر سنه باشد دم از سیری زند — دوستی با دشمن خود می کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف — وقت طاعت کم نباشد از حریف
فقر خود را پیش کس پیدا مکن — محنت امروز را فردا مکن
مر ترا آن کس که فردا جان دهد — غم مخور آخر ترا یک نان دهد
تا بکی چون مور باشی دانه کش — گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل گر بود فیروزیت — حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر — گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق — تا نگردی یار با اهل نفاق
مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست — نفرتش از جاهای دلق نیست
هر که را ذوق تکونامے بود — خاص شمارش که او عامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود — کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوا برتافتی — بعد ازان میدان که حق را یافتی
هر که او از حرص دنیا دارشد — پیکان از وی خدا بیزار شد
چون شتر مرغی شناس این نفس را — نه کشد بار و نه پرد بر هوا
گر پرگویش کوید اشترم — ور نهی بارش بکوید طائرم
چون کیاه زهر رنگش دلکشست — لیک طعمش تلخ و بویش ناخوشست
گر بطاعت خوانیش سستی کند — لیک اندر معصیت جستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی — هر چه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش — تا که سازی رام اندر طاعتش

چون شتر در ره درای و بارکش — بار طاعت بر در جبار کش
چون شتر مرغ آنکه از بارش گریخت — از گلستان حیاتش برگ ریخت
بار این ره را بجان باید کشید — ور نه همچون سگ زبان باید کشید
هر که او کردن کشد زین بارها — باشد از نفرین بروان بارها
کردهٔ بار امانت را قبول — از کشیدن پس نباید شد ملول
روز اول خود فضولی کردهٔ — وان فضولی از جهولی کردهٔ
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش — چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
هر که اندر طاعتش کسلان بود — حاصلش کمراهی و خذلان بود
وقت طاعت تیز رو چون باد باش — وز همه کار جهان آزاد باش
منزلت دور است و بارت بس گران — کوششی کن پس همان از دیگران
راه پر خوفست و دزدان در کمین — رهبری برنا نمانے بر زمین
هر که در ره از گرانباران بود — هر دمش از دیده خون باران بود
لاشهٔ داری سبک کن بار خویش — ور نه در ره سخت پیچی کار خویش
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون — گر پی او کردهٔ خود را زبون
گرچه اینجاهست در ره خفشت — هیچ رحمت نیست بر جان و تنت

(در بیان ترک زینت گوید)

سر چه آرایی بدستار ای پسر — تا توانی دل بدست آر ای پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاه — از همه بر سر نیایی چون کلاه
نیست مردی خویشتن آراستن — قصد جان کردن هر که او آراست تن

نیست درتن بهتر از تقوی لباس — در تکاف مرد را نبود اساس
هرکه او در بند آرایش بود — در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش — بهرهٔ از عیش و شادی نبودش
خودستایی پیشهٔ شیطان بود — هرکه خود را کم زند سلطان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم — تا قیامت کشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مردم میشود — نور نار از سرکشی کم میشود
رانده شد ابلیس از مستکبری — کشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد — خوار شد شیطان چو استکبار کرد
دانه پست افتد زبردستش کنند — خوشه چون سر برکشد پستش کنند

(در بیان نشان ابلهان گوید)

چار چیز آمد نشان ابلهی — با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود ابله نه بیند در جهان — باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن — آنکه امید سخاوت داشتن
هرکه خلق از خلق او خشنود نیست — هیچ قدرش در در معبود نیست
هرکه او را پیشه بدخویی بود — کار او پوسته بدرویی بود
خوی بد بر تن بلاے جان بود — مردم بدخونه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست — آن بخیلک از سگان سلخست
روی جنت را کجا بیند بخیل — پشهٔ افتاده اندر پای پیل
باش از بخل بخیلان برکران — تا نباشی از شمار ابلهان

(در بیان عافیت میگوید)

از بلا تا رسته باشی ای عزیز — باز باید داشتن دست از سه چیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار — تا بلاها را نباشد با تو کار
در بحرص و آز کردی مبتلا — با تو روی آرد ز هر سو صد بلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان — هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر — باز رستی از بلا و از خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار — در بلا افتاد و کشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد — آمد و در دام صیاد اوفتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر — بود و نابود جهان یکسان شمر
از عذاب و قهر حق ایمن مباش — از پی آزار هر مؤمن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس — زانکه نبود جز خدا فریاد رس
هرکه رنجانید عذرش بخواه — تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن — در قناعت می تواند یافتن

(در بیان علامت عقل و دانش نصیحت گوید)

هرکرا عقلست و دانش ای عزیز — دور باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناسزا نگذارد — مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بد کاری مکن — زین چو بگذشتی سبکساری مکن
هرکرا حلم و دل روشن بود — در زمانه با صلاح تن بود
تا توانی پیش از همه در روزگار — دست بر نان و نمک بگشاده دار

تا تو باشی در زمانه دادگر — زیردستانرا نکو دارای پسر
هرکه در پند خود آمد استوار — پند اورا دیگران بندند کار
هرکه از گفتار خود باشد ملول — قول اورا دیگران نکنند قبول
هرچه باشد در شریعت ناپسند — کرد او هرگز مکن دای هوشمند
تا صواب کار بینی سر بسر — بامراد خود مکن کارای پسر

(در بیان رستگاری گوید)

هست پشتک رستگاری در سه چیز — با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنست از ذوالجلال — دوم آمد جستن قوت حلال
سیوم ین رفتن بود بر راه راست — رستگارست آنکه این خصلت وراست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان — دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست — ور کنی بی شک رود دینت زدست
بهر زرستای دنیادار را — تا چه خواهی کرد این مردار را
مردکانند اغنیای روزگار — ای پسر با مردکان صحبت مدار
مال وزر بی حد بدست آورده گیر — بعد ازان در گور حسرت برده گیر

(در صفت ذکر الله میگوید)

باش دائم ای پسر با یاد حق — گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را — در تغافل مگذر آن ایام را
یاد حق آمد غذاے روح را — مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود — کی هوای کاخ و ایوانت بود

کر

گر زمانی غافل از رحمان شوی — اندران دم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی — تا بیابی درد و عالم آب روی
ذکر را اخلاص می باید نخست — ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر باشد بر سه وجهی بی خلاف — تا ندانی این سخن را از گزاف
عام را نبود بجز ذکر زبان — ذکر خاصان باشد از دل بی گمان
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست — واندران یک شرط دیگر حرمتست
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود — هرکه ذاکر نیست او خاسر بود
هست مر هر عضو را ذکری دگر — هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست — ذکر پا خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن — باز در آلاء او نگریستن
استماع قول قرآن ذکر گوش — تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت — گوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه از جهلست دائم در گناه — کی حلاوت یابد از ذکر الٰه
خواندن قرآن بود ذکر لسان — هرکرا این نیست هست از مفلسان
شکر نعمتهای حق میکن مدام — تا کند حق با تو نعمت را تمام
حمد خالق بر زبان دارای پسر — عمر تا بر بادندهی سر بسر
حمد حق را بر زبان بسیار دار — تا شوی از نار حرمان رستگار
لب مجنبان جز بذکر کردگار — زانکه پاکانرا همین بودست کار

(در بیان زندگانی)

بر همه کس نیک باشد چار چیز
با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

اول آن باشد که باشی دادگر
هم ز عقل خویش باشی باخبر

با شکیبایی تقرب کردنست
حرمت مردم بجای آوردنست

(در بیان خصال ذمیمه)

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت
هست از جمله خلایق نیک زشت

زان چهار اول حسد کینی بود
زان کز شتی عجب وخود بینی بود

خشم را دیگر فرو ناخوردنست
خصلت چارم بخیلی کردنست

ای پسر کم کرد کرد این خصال
از برای آنکه زشتست این فعال

غل وغش بگذار چون زر پاک شو
پیش از انکه خاک گردی خاک شو

حرص بگذار وقناعت پیشه کن
آخر از مردن یکی اندیشه کن

با محبان باش دائم همنشین
تا توانی روی اعدا را ببین

(در صفت مدبری میگوید)

چار چیز آمد نشان مدبری
یاد گیرش کر تو روشن خاطری

مدبری باشد بابله مشورت
هم بجاهل دادن سیم وزرت

هر که پند دوستان نکند قبول
در حقیقت مدبرست آن بوالفضول

هر که از دنیا نگیرد عبرتی
هست ازان مدبر جهان را نفرتی

مشورت هر کس که با ابله کند
دیو ملعونش سبک کمره کند

آنکه مال وزر دهد با جاهلان
آنچنان کس کی بود از مقبلان

زر چو جاهل را همی آید بکف
میکند اسراف ومی سازد تلف

نشنود

نشنود از دوست ابله پندرا
از جهالت بگسلد پیوندرا

عبرتی گیر از زمانه ای جوان
تا نباشی از شمار مدبران

هر کرا از عقل آگاهی بود
نزد او ادبار کمراهی بود

(در بیان صفت دانش گوید)

چار چیز آمد بزرگ ومعتبر
می نماید خرد لیکن در نظر

زان یکی خصمست ودیگر آتشست
باز بیماری کز و دل ناخوشست

چارمین دانش که آراید ترا
این همه تا خرد نماید ترا

هر که در چشمش عدو باشد حقیر
از بلای او کند روزی نفیر

ذرهٔ آتش چو شد افروخته
مینی از وی عالمی را سوخته

علم اگر اندک بود خوارش مدار
زانکه دارد علم قدر بیشمار

رنج اندک را بکن غمخوار کی
ورنه مینی عجز در بیمار کی

درد سر را چون نجوید کس علاج
خوف آن باشد که بد کردد مزاج

باش از قول مخالف برحذر
پیش ازان کز پا در آیی ای پسر

آتش اندک توان کشتن بآب
وای آن ساعت که گیرد التهاب

(در بیان آنچه از رسوایی خیزد)

ای پسر هر کس که دارد چار چیز
چار دیگر هم شود موجود نیز

خشم را نکند پشیمانی علاج
عاقبت رسوایی آید از لجاج

بی گمان از کبر خیزد دشمنی
حاصل آید خواری از کاهل تنی

چون لجوجی در میان پیدا شود
بنده از شومیٔ او رسوا شود

خشم خود را چونکه راند جاهلی — جز پشیمانیش نبود حاصلی
کرترا از دوستان آید عتاب — کم بقا باشد چو خط بر روی آب
چون بنا جنسان نشیند آدمی — کمترک پندد از ایشان همدمی
زاغ چون فارغ ز بوی گل بود — نفرتش از صحبت بلبل بود
دیگران مهری که باشد از زنان — بی بقا چون صحبت ناجنس دان
گرچه باشد زن زمانی مهربان — چون کم آید بهره بکشاید زبان
با رعیت چون کند سلطان ستم — مرور ا باشد بقا در ملک کم
هر که او افتاده و تن پرور ست — نیست آدم کمتر از کاو و خرست

(در بیان صفت ناجنس گوید)

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا — کوش دارای مؤمن نیکو لقا
جور سلطان را بقا کمتر بود — پس عتاب دوستان خوشتر بود
هر که کشت از کبر بالا کردنش — دوستان کردند آخر دشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشهٔ — آید از خواری بپایش تیشهٔ
خشم خود را گر فرو نخورد کسی — عاقبت پندد پشیمانی بسی
صحبت ناجنس جانکاهی بود — جمله را زین حال آگاهی بود
چون ترا ناجنس آید در نظر — ای پسر چون باد ازوی درگذر

(در بیان صفت شکر میگوید)

چار چیز از چار دیگر شد تمام — چون شنیدی یاد می دار ای غلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال — از عمل نیت همی یابد جمال

دینت

دینت از پرهیز کامل میشود — نعمت از شکر شامل میشود
هست دانش را کمالات از خرد — نیتت را بی عمل کس نشمرد
چون کمال بنده را در دین بود — پیشه زهد و طاعتش آیین بود
شکر نعمت را کمالی میدهد — غافلانرا کو شمالی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمت است — بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
علم را بی عقل نتوان کار بست — پیش بی عقلان نمیباید نشست
بی خرد دانش وبال است ای پسر — علم مرغ و عقل بال است ای پسر
هر که علمی دارد و نبود بران — از طریق عقل باشد برکران

(در بیان آنها که بعد از رفتن امکان باز آمدن نیست)

چار چیزست آنکه بعد از رفتنش — از محالاتست باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان — یا که تیری جست پرون از کمان
باز چون آری حدیث گفته را — کس نگرداند قضاء رفته را
بازگی کرد و چو تیر انداختی — همچنین عمری که ضایع ساختی
هر که بی اندیشه گفتارش بود — پس ندامتهای بسیارش بود
تا نگفتی می توانی کفتنش — چون بگفتی کی توان بنهفتنش
عمر را میدان غنیمت هر نفس — چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد — هر که راضی از قضا شد بد نکرد
هر که میخواهد که باشد در امان — مهر می باید نهادن بر دهان
می سزد گر عمر را داری عزیز — چون رود پیش نخواهی دید نیز

(در بیان صفت خاموشی و سخاوت میگوید)

حاصل آید چار چیز از چار چیز — یاد دار این نکته از من ای عزیز
خامشی را هر که سازد پیشهٔ — گردد ایمن بود شد اندیشهٔ
گر سلامت بایدت خاموش باش — گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری — شکر نعمت را دهد افزونتری
هر که او شد در سخا سرور شود — نعمتش از شکر کامل تر شود
هر که او شد ساکن و خاموش کرد — از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان — رو نکوئی کن تو با خلق جهان
هر کرا عادت شود جود و کرم — در میان خلق گردد محترم
هر که کار نیک و یا بد میکند — آن همه میدان که با خود میکند
ای برادر بندهٔ معبود باش — تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان با حذر — تا نسوزد مر ترا نار سقر

(در بیان اخلاق چندی که چندی دیگر از ان حاصل و ظاهر آید)

چار چیزی برد مدار از چار چیز — نشنود این نکته جز اهل تمیز
هر که زو صادر شود این چار کار — پند آن چارد گر بی اختیار
چون سؤال آورد گردد خوار مرد — ماند تنها هر که استخفاف کرد
هر که در پایان کاری ننگرد — عاقبت روزی پشیمانی خورد
هر که نکند احتیاط از کارها — بردش آخر نشیند بارها
هر که او استیزه با سلطان کند — کار خود را سر بسر ویران کند

هر که

هر که کشت از خوی بد ناساز کار — دوستان از وی کنند بی شک فرار
هر که با سلطان دلیری کرد مرد — در هلاک مال و جان تن را سپرد
هر که او باغی شود با پادشاه — روز او چون تیره شب گردد سیاه
هر که او از کبر باشد سر بزرگ — از همه تنها بماند همچو کرگ

(در دشمن داشتن و وام کردن میگوید)

آدمی را چار چیز آرد شکست — با تو گویم یاد دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بیشمار — جور بی حد و عیال بی قطار
وای مسکینی که غرق وام شد — هر دمی از غصه خون آشام شد
هر که را بسیار باشد دشمنش — خیره گردد هر دو چشم روشنش
هر که را اشغال بسیارش بود — در زمانه زاری کارش بود

(در صفت زنان و صبیان میگوید)

چار چیز ست از خطاهای پسر — گوش دارش با تو گویم سر بسر
اول از زن داشتن چشم وفا — ساده دل را بس خطا باشد خطا
کام نفس بد برآوردن خطاست — زانکه دشمن را بپروردن خطاست
ایمنی از بد خطایی دیگر ست — صحبت صبیان از ینها بدتر ست

(در بیان حق والدین و فرض آوردن میگوید)

چار چیز ست از عطاهای کریم — با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
حکم قرآن چار چیز ست ای جوان — چون در آوردی بگوش در ابدان
فرض حق اول بجای آوردنست — والدین از خویش راضی کردنست

حکم دیگر چیست با شیطان جهاد | چارهش نیکی بخلق نامراد

(در بیان تزاید عمر میکوید)

می فزاید عمر مرد از چار چیز | این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش | وانکهی دیدن جمال ماه وش
سیوم آمد ایمنی بر مال و جان | میفزاید عمر مردم را ازان
آنکه کارش برمراد دل بود | در بقا افزونیش حاصل بود

(در نقصان عمر میکوید)

عمر مردم را بکاهد پنج چیز | یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز | پس غریبی وانکهی رنج دراز
هر که او برمرده اندازد نظر | عمر او بی شک بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان | عمر را اینها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود | کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان | کز همه دارد خدایت در امان

(در شئامت دروغ کوئی کوید)

دور باش از پنج خصلت ای پسر | تا نریزد آب رویت در نظر
اولا کم کوی با مردم دروغ | زانکه کردی از دروغت بی فروغ
هر که استیزه کند با مهتران | آب روی او بریزد بی گمان
پیش مردم هر که را نبود ادب | کر بریزد آب رو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیک خوی | کز سبکساری بریزد آب روی

ای پسر با مهتران کمتر ستیز | وز حماقت آب روی خود مریز
گر بعالم آب رویی بایدت | دائما خلق نکوئی بایدت
هر که آهنگ سبکساری کند | از وی آب روی پرزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی | تا نگردد آب رویت آب جوی
از خلاف و از خیانت باش دور | تا بود پیوسته بر روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکوئی | ای برادر هیچ کس را بد مگوی
تا نباشی در جهان اندوهگین | از حسد در روزگار کس مبین
در سخاوت کوش اگر داری غنا | تا فزاید آب رویت از سخا
بردباری و وفاداری گزین | زانکه آب روی افزاید ازین
هر که او با خلق بخشاید همی | بی شک آب رویش افزاید همی

(در بیان آنکه آب روی ازان زیادت میشود)

می فزاید آب رو از پنج چیز | با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
چون بکار خویش حاضر بود | آب روی خویش را افزود
از سخاوت آب رو افزون شود | وز بخیلی بی خرد مطعون شود
هر که حاضر نیست اندر کار خویش | ریزد آب روی از رخسار خویش
هر که را با خلق بخشایش بود | آب روی او در افزایش بود
باش دائم بردبار و باوفا | تا بروی خویش بینی صد صفا
دوستی با بی هنر عین خطاست | ور مداری دشمن او را هم رواست
تا بماند رازت از دشمن نهان | سر خود با دوستان کمتر رسان

تا نگردی پیش مردم شرمسار
آنچه خود نپسندی ای باشی بر مدار

ای برادر پردهٔ مردم مدر
تا ندرد پرده ات شخص دگر

با هوای دل مکن زنهار کار
تا نیاری بس پشیمانیت بار

قدر مردم را شناس ای محترم
تا شناسد مردمان قدر تو هم

تا زبانت باشد ای خواجه دراز
دست کوته دار و هر جانب متاز

هر کرا قدری نباشد در جهان
زنده شمارش که هست از مردگان

از قناعت هر کرا نبود نشان
کی تواند کرد شش دانگ جهان

دائمی باش از حق ترسکار
باش نیز از رحمتش امیدوار

بر عدوی خویش چون یابی ظفر
عفو پیش آور ز جرمش درگذر

با تواضع باش و خوکن با ادب
صحبت پرهیزکاران می طلب

بردباری جوی و بی آزار باش
تا که گردد در هنر نام تو فاش

همچو تریاقند دانایان دهر
قاتلند ای خواجه نادانان چو زهر

مردم از تریاک می یابد نجات
خود کسی از زهر کی یابد حیات

صبر و علم و حلم تو باغ دلند
حرص و بغض و کینه زهر قاتلند

فخر جمله کارها نان دانست
در بروی دوستان بگشادنست

گر چه دانا باشی و اهل هنر
خویش را کمتر ز هر نادان شمر

(تنبیهات اخری)

شد دو خصلت مر نادانرا نشان
صحبت صبیان و رغبت با زنان

ناخوشی در زندگانی ای ولید
مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه نبود مرورا فضل نکو
مرده می دانش که زنده نبود او

هر که گوید عیب تو اندر حضور
می نماید راهت از ظلمت بنور

مر ترا هر کس که باشد رهنمای
شکر او می باید آوردن بجای

مر خردمندان عالم را شناس
خلق نیک و شرم نیکوتر لباس

حال خود را از دو کس پنهان مدار
از طبیب حاذق و از یار غار

تا صواب کار پینی سر بسر
بر مراد خود مکن کار ای پسر

تا توانی با زنان صحبت مجوی
راز خود را نیز با ایشان مگوی

انچه اندر شرع باشد ناپسند
کرد او هرگز مکردای هوشمند

هر چه را کرد ست حق بر تو حرام
دور باش ازوی که گردی نیک نام

چونکه بگشاید در روزی خدای
دل کشاده دار و تنگی کم نمای

تازه روی و خوش سخن باش ای اخی
تا بود نام تو در عالم سخی

پر مخور اندوه مرکای بوالهوس
چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل ز غل و غش همیشه پاک دار
تا توانی کینه در سینه مدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش
دل بنه بر رحمت جبار خویش

بهترین چیزها خلق نکوست
خلق خلق نیک را دارند دوست

رو فروتن باش دائم ای خلف
کین بود آرایش اهل شرف

آنکه باشد در کف شهوت اسیر
گر چه آزاد ست او را بنده گیر

چون کنی دأب چنین را ادب
دارشان از خویش دور و کم طلب

گر تو بینی ناکسی را دستگاه
حاجت خود را ازو هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مبر | ور بپینی هم مپرس از وی خبر
تا توانی کار ابله را مساز | کار فرمایش ولی کمتر نواز

(در بیان احتراز از دشمنان گوید)

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار | تا نپینی نکبتی در روزگار
اول از دشمن که او استیزه روست | وانگهی از صحبت نادان دوست
خویشرا از نزد دشمن دور دار | یار نادان را ز خود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت | ور بگویی با تو گردانند پشت
بهترین خلق میدانی کراست | آنکه داد انصاف و انصافی نخواست
چون حدیث خوب گویی با فقیر | به بود ز انش که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست | تلخ باشد و ز شکر شیرین ترست
هر که با مردم نسازد در جهان | زندگانی تلخ دارد بی گمان
آنکه شوخست و ندارد شرم نیز | دانکه او ناپاک زاد ست ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان | باش دائم همنشین صالحان

(در بیان صفت خواری میگوید)

چند خصلت آورد خواری بروی | با تو گویم گر همی گویی بگوی
اول آن باشد که مانند مگس | مرد ناخوانده شود مهمان کس
هر که مهمان کسی ناخوانده شد | نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود | کد خدای خانهٔ مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد | کز پی جهلند دائم در نبرد

هر که بنشیند ز بر صدر صدور | گر رسد خواری برویش نیست دور
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش | صد سخن گر باشدت یک را مکوش
حاجت خود را مجوی از دشمنان | زین بتر خواری نباشد در جهان
از فسر و مایه مراد خود مجوی | تا نیاید مر ترا خواری بروی
باز ن و کودک مکن بازی هلا | تا نکردی خوار و زار و مبتلا

(در صفت یار موافق گوید)

در جهان شش چیز می آید بکار | اول آنیا بی طعام خوشگوار
هر سخن کان راست گویی و درست | به ز دنیا ز انکه در وی نفع تست
آنچه ارزانست عالم در بهاش | عقل کامل دان و رود لشاد باش
دشمن حق را نباید داشت دوست | باز گشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نمی باید نمود | زانکه نبود هیچ محمی بی غدود
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر | نیست در دست خلایق نفع و ضر
بند گانرا نیست ناصر جز اله | یاری از حق خواه و از غیری مخواه
هر که از قهر خدا ترسد بسی | بی گمان از وی بترسد هر کسی
از بدی گفتن زبانرا هر که بست | کرد شیطان لعین را زیر دست

(در بیان پند ناصح)

کس نیابد پنج چیز از پنج کس | یاد گیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک | این سخن باور کن از اهل سلوک
سفلهٔ را با مروت تنگری | هیچ بد خویی نیابد مهتری

هرکه برمال کسان دارد حسد | بوی رحمت در دماغش کی رسد
آنکه کذابست و میکوید دروغ | نیست اورا در وفاداری فروغ

(در بیان اهل سعادت کوید)

هرکرا سه کار عادت باشدش | در جهان بخت و سعادت باشدش
تا تواند خیر بی منت کند | خویش را مستوجب رحمت کند
دائما کر پند او عیب کسان | در ملامت هیچ نکشاید زبان
هرکرا پینی براه ناصواب | سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را زمردم دور دار | بار خود بر کس میفکن زینهار

(در بیان رستکاری کوید)

کر همی خواهی که باشی رستکار | رخ مکردان ای برادر از سه کار
اولا دیدن بود حکم قضاش | بعد ازان جستن بجان و دل رضاش
چیست سیوم دور بودن از جفا | هرکه دارد این بود اهل صفا
هرکه دارد دانش و عقل و تمیز | جز برای حق نبخشد هیچ چیز
صدقهٔ کالوده باشد با ریا | کی بود آن خیر مقبول خدا
کر عمل خالص نباشد همچو زر | قلب را ناقد نیاید در نظر
تا توانکر باشی اندر روزکار | نفس را از آرزوها دور دار

(در صفت صدق و امانت و سخاوت کوید)

چار چیزست از کرامتهای حق | یاد دارش چون زمن کیری سبق
اولا صدق زبانت در سخن | بعد ازان حفظ امانت فهم کن

پس سخا هست از کرامات اله | فضل حق دان کر نظرداری نکاه
تا توانی دور باش از سود خوار | زانکه هست از دشمنان کردکار
هرکرا حق داده باشد این چهار | باشد آنکس مؤمن پرهیزکار
پیش مردم هرکه رازت کرد فاش | همدم آن ابله باطل مباش
هرکه باشد مانع عشر و زکات | وانکه غافل وار بکزارد صلات
بر حذر باش از چنان کس زینهار | تا نباشی در جهان بسیار زار

(در صفت ترک خشم و قهر کوید)

در کذر از چار خصلت زینهار | تا نسوزد مر ترا بسیار نار
لذت عمرت اکر باید بدهر | باش دائم بر حذر از خشم و قهر
چون بکردد خلق با خلق تو راست | کر بخوی مردمان سازی رواست
زانچه حاصل نیست دل خرسند دار | کوش دل را جانب این پند دار
ای خلیفه تکیه بر دولت مکن | یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند کر کریزی از قضا | هرچه می آید بدان میده رضا
هرکه او با دوستان یکدل بود | جمله مقصودش حاصل بود

(در بیان بی وفایی جهان کوید)

در جهان دانی که کردد معتبر | آنکه او را پاک می باشد نظر
کم کند با کس وفا این روزکار | جور دار دنیستش با مهر کار
آنکه با تو روز غم می بست کار | روز شادی هم بپرسش زینهار
روز نعمت کر تو پردازی بکس | روز محنت باشدت فریادرس

چون بیابی دولتی از مستعان — اندران دولت مبر از دوستان
مرترا هرکس که یار غم بود — چون رسد شادی همان همدم بود

(در صفت معرفت حق میگوید)

معرفت حاصل کن ای جان پدر — تا بیابی از خدای خود خبر
هرکه اورا معرفت حاصل نشد — هیچ با مقصود خود واصل نشد
هرکه عارف شد خدای خویش را — در فنا پیوند بقای خویش را
هرکه او عارف نباشد زنده نیست — قرب حق را لایق و ارزنده نیست
نفس خود را چون شناسی باخطا — حق تعالی را بدانی با عطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس — هرکه عارف نیست نبود جنس ناس
هست عارف را بدل مهر و وفا — کار عارف حمد باشد با ثنا
هرکه اورا معرفت بخشد خدای — غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیا را خطر — بلکه بر خود نیستش هرگز نظر
معرفت فانی شدن در وی بود — هرکه فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغست — زانچه باشد غیر مولی فارغست
همت عارف لقای حق بود — زانکه از خود فانی مطلق بود
باچه ماند این جهان گویم جواب — آنکه پندارد آدمی چیزی بخواب
چون شود بیدار از خواب عزیز — حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز
همچنین چون زندهٔ افتاد و مرد — هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
هرکرا بودست کردار نکو — در ره عقبی بود همراه او

این جهانرا چون زنی دان خوبروی — خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد رامی پرورد اندر کنار — مکر و شیوه می نماید بیشمار
چون بیابد شوی خفته ناگهان — بی گمان سازد هلاکش آن زمان
بر تو باد ای عزیز باهنر — کز چنین مکاره باشی بر حذر

(در صفت ورع گوید)

در ورع ثابت قدم باش ای پسر — گر همی خواهی که باشی معتبر
خانهٔ دین کرد د آباد از ورع — لیک میگیرد خرابی از طمع
هرکه از علم و ورع گیرد سبق — دور باید بودنش از غیر حق
ترسکاری از ورع پیدا شود — هرکه باشد بی ورع رسوا شود
با ورع هرکس که خود را کرد راست — جنبش و آرامش از بهر خداست
آنکه از حق دوستی دارد طمع — در محبت کاذبش دان بی ورع
چیست تقوی ترک شبهات و حرام — از لباس و از شراب و از طعام
هرکه افزونست اگر باشد حلال — نزد اصحاب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم و عمل — حسن اخلاصت بباید بی خلل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه — توبه کن در حال و عذر آن بخواه
چون گناه نقد آید در وجود — توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست — برامید زندگانی کان هواست

(در صفت شرف خدمت گوید)

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا شود اسباب مرادت زیر زین

بندهٔ چون خدمت مردان کند — خدمت او کبد کردان کند
بهر خدمت هر که بر بندد میان — باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمانرا هست در جنت مآب — روز محشر بی حساب و بی کتاب
خادمان باشند اخوان را شفیع — جای ایشان در جنان باشد رفیع
گرچه خادم عاصی مفسد بود — بهتر از صد ممسک عابد بود
میدهد هر خادمی را مستعان — اجر و مزد صائمان و قائمان
بهر خدمت هر که بر بندد کمر — از درخت معرفت یابد ثمر
هر که خادم شد جنانش میدهند — هم ثواب غازیانش میدهند

(در اکرام مهمان میگوید)

ای برادر دار مهمانرا عزیز — تا بیابی عزت از رحمان تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمانرا نکو — حق گشاید باب رحمت را برو
هر که باشد طبعش از مهمان ملول — ازوی آزار دخدا و هم رسول
بندهٔ کو خدمت مهمان کند — خویش را شایستهٔ رحمان کند
هر که مهمان را بروی تازه دید — از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان — تا کرامی نبودت از میهمان
میهمان هست از عطاهای کریم — هر که زو پنهان شود باشد لئیم
خیره بر خوان کسی مهمان شود — چون رسد مهمان ازو پنهان شود
هر که مهمانت شود از خاص و عام — پیش او می باید آوردن طعام

هر که

هر که مهمانرا کرامی میکند — کوششی در نیک نامی میکند
آنچه داری اندک و پیش ای پسر — بر دو باید پیش درویش ای پسر
نان بده با جایعان بهر خدا — تا دهندت در بهشت عدن جا
بر تن عریان که پوشد جامهٔ — حق دهد او را ز رحمت نامهٔ
هر که ثوبی بر تن عاری دهد — در دو عالم ایزدش یاری دهد
گر برآری حاجت محتاج را — بر سر از اقبال یابی تاج را
هر که باشد او زدولت بختیار — خیر و رزد در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل — کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسک جمله رنجست و عنا — میشود نان سخی نور و ضیا
تا نخوانندت بخوان کس مرو — وز پی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس و دون مدار — سقف او را هم تو بی استون شمار
گر کنی خیری تو آن از خود مبین — هر چه بینی نیک بین و بد مبین

(در صفت علامتهای احمقان گوید)

سه علامت دان که در احمق بود — اولا غافل ز یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش — کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون جاهل و احمق مباش — یکدم از یاد خدا غافل مباش
هر که او از یاد حق غافل بود — از حماقت در ره باطل بود
هیچ از فرمان حق کردن متاب — بهر دام آزاده را دامن متاب
باطلی را ای پسر کردن منه — نقد مردانرا بهر کودن منه

در قضای آسمانی دم مزن | هر کسیرا پیش بین و کم مزن
دست خود را سوی نامحرم میار | جانب مال یتیمان هم میار
تا توانی راز با همدم مگوی | گر تو باشی نیز با خود هم مگوی
تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز | بی طمع می باش اگر داری تمیز

(در صفت فاسق گوید)

هست فاسق را سه خصلت در نهاد | باشد اول در دلش حب فساد
حرفتش آزردن خلق خدا است | دور دارد خویشرا از راه راست

(در صفت شقی گوید)

هست ظاهر سه علامت در شقی | میخورد دائم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و پیکاه خیز | هم ز اهل علم باشد در گریز
با طهارت باش و پاکی پیشه کن | وز عذاب گور هم اندیشه کن
ای پسر گریز از اهل علوم | تا نسوزد مر ترا نار سموم
تا توانی هیچ کس را بد مگو | پیش مردم هم زباب خود مگو
معرفت داری گره در زر مبند | چون رسد مهمان برویش در مبند

(در صفت بخیل گوید)

سه علامت ظاهر آمد در بخیل | با تو گویم یاد گیرش ای خلیل
اولا از سائلان ترسان بود | وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویش و آشنا | بگذرد چون بادو گوید مرحبا
نبود از نانش کسی را فائده | کم رسد با کس ز خوانش مائده

(در بیان حاجت خواستن گوید)

حاجت خود را مجو از زشت رو | آنکه دارد روی خوب از وی بجو
مؤمنی را با تو چون افتاد کار | تا توانی حاجت او را بر آر
حاجت خود را جز از سلطان مخواه | چون بخواهی یافت از دربان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن | از کسی پیش کسی دادی مکن

(در صفت سخت دل میگوید)

سخت دل را سه علامت یافتم | چون بدیدم روی از وی تافتم
بر ضعیفان باشدش جور و ستم | هم قناعت نبودش با پیش و کم
موعظت هر چند گویی بیشتر | در دل سختش نباشد کارگر
هر که عاری باشد از حسن و حیا | از پی حاجت به پیش او میا
اهل دنیا را بمعنی مرده دان | تا نباشی همنشین مردگان

(در صفت قناعت گوید)

با قناعت ساز دائم ای پسر | گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر برخیز و استغفار کن | فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن | غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید | از گناهان توبه می باید گزید
هر کرا ترسی نباشد از خدا | حق بتر ساند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین برآر | تا برارد حاجتت را کردگار
هست مالت جمله در کف عاریت | گر بماند از تو باشد زاریت

عاریت را بازمی باید سپرد — هیچ کس دیدیکه زر با خود برد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین — نه کزی کرباس ویک پاره زمین
هرچه دادی در ره حق آن تست — وانچه ماند آن بلای جان تست
هرکه باندک زحق راضی شود — حاجت او را خدا قاضی شود
هست دنیا بر مثال خانهٔ — بگذر از وی گر تو خود مردانهٔ
هست دنیا بر مثال قنطره — بگذر از وی گر تو داری رو بره
هرکه سازد بر سر پل خانهٔ — نیست او عاقل بود دیوانهٔ
از خدا نبود غنا جستن روا — هست مؤمن را غنا رنج و عنا
فقر و درویشی شفای مؤمنست — زانکه اندر وی صفای مؤمنست
مال و اولادت بمعنی دشمنند — گرچه نزدیک تو چشم روشنند
انما اموالکم را یاد گیر — مال و ملک این جهان را باد گیر
مرد ره را بود دنیا سود نیست — هرگزش اندیشه از نابود نیست
هرکرا از صدق دل صافی بود — خرقه و لقمهٔ کافی بود
آنکه در بند زیادت میشود — دور از اهل سعادت میشود
بندگان حق چو جان را باختند — اسب همت تا ثریا تاختند
تا نبازی در ره او هرچه هست — آنچه می باید کجا آید بدست

(در فضل سخا گوید)

در سخا کوش ای برادر در سخا — تا بیابی از پس شدت رخا
باش پوسته جوانمرد ای اخی — زانکه نبود دوزخی هرگز سخی

در رخ مرد سخی نور و صفاست — زانکه در جنت قرینش مصطفاست
حق تعالی بر در جنت نوشت — این که جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست — جای ممسک جز میان نار نیست
پیشهٔ اهل بخل تلبیس دان — در جحیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسک تنگ در روی بهشت — بلکه با او کم رسد بوی بهشت
آنکه میخواند مرا و را سقر — اهل کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهور باش — از بخیلی و ز تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر — تا شود روی دلت بدر منیر

(در بیان افعال شیطانی گوید)

چار خصلت فعل شیطانی بود — داند اینها هر که رحمانی بود
عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی — باشد آن از فعل شیطان بی شکی
خون پنی نیز از شیطان بود — آنکه ظاهر دشمن انسان بود
خامیازه فعل شیطانست وقی — ای پسر ایمن مباش از مکروی

(در صفت منافق گوید)

دور باش ای خواجه از اهل نفاق — در جهنم دان منافق را و ثاق
سه علامت در منافق ظاهرست — زان سبب مقهور قهر قاهرست
مؤمنان را کم اعانت میکند — هم امانت را خیانت میکند
نیست در وعده منافق را وفا — زان نباشد در رخش نور و صفا
تا پنداری منافق را امین — نیست باد اتخمش از روی زمین

از منافق ای پسر پرهیز کن | تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هر که همره میشود | منزل او در تک چه میشود

(در علامت اهل تقوی میگوید)

سه علامت باشد اندر متقی | کی بود نسبت تقی را با شقی
بر حذر باشد تقی از یار بد | تا نیفتد از دو راه در کار بد
کم رود دیگر دروغش بر زبان | وز طریق کذب باشد برکران
از حلال پاک لقمه گیرند کام | تا نیفتد اهل تقوی در حرام

(در بیان شکر نعما)

هر که را باشد سه خصلت در سرشت | باشد آنکس بی شک از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا | میدهد آیینهٔ دل را جلا
هر که مستغفر بود اندر گناه | حق زنار دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از آله خویشتن | خواهد او عذر گناه خویشتن
معصیت را هر که پی در پی کند | ایزدش از اهل جنت کی کند
ای پسر دائم باستغفار باش | وز بدان و مفسدان بیزار باش

(در فضیلت صدقه میگوید)

گر کنی خیری بدست خویش کن | خیر خود را وقف هر درویش کن
یک درم کانرا بدست خود دهند | به بود آن کز پی او صد دهند
گر بجنبشی خود یکی خرمای تر | بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هر چه بخشیدی مکن با او رجوع | گر ز پا افتادهٔ از دست جوع

این بدان ماند که شخصی قی کند | باز میل خوردن او کی کند
با پسر گر چیزکی بخشد پدر | می سزد گر باز گیرد از پسر
ای پسر با مال و زر شادی مجوی | آنچه کس را دادهٔ دیگر مگوی
شادی دنیا سراسر غم بود | سور او را در عقب ماتم بود
امر لا تفرح ز قرآن گوش دار | جای شادی نیست در دنیا هوشدار
شادمانی را مدار در دوست حق | این سخن دارم ز استادان سبق
گر فرح داری ز فضل حق رواست | لیک از دنیا فرح کردن خطاست

(در بیان نصایح میگوید)

ای پسر با محنت و غم خو کن | روی دل را جانب دلجو کن
حزن و اندوهست قوت بندگان | غم شود یار فرح جویندگان
هر کرا نبود بدل اندیشهٔ | عاقبت برپای پندتیشهٔ
از چه موجودی پندیش ای پسر | هر کسی دارد غم خویش ای پسر
گر دایر ذمرترا از نیست هست | از برای آنکه باشی حق پرست
تا توانائی بندهٔ معبود باش | با حیا و با سخا وجود باش
مگذران در خواب و خور ایام را | زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر | نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روزت نگونبود مدام | پیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب | در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هر گز مرو تنها سفر | باشدت تنها سفر عین خطر

دست را در رخ زدن شو مست شوم — استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست — روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریکت بود — مونسی باید که نزدیکت بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ — نزد اهل حال سرد آمد چو یخ
چار پا را چون ببینی در قطار — در میان شان نیایی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا — روز و شب می باش دائم در دعا
تا شود عمرت زیادت در جهان — رو نکویی کن نکویی در نهان
تا نکاهد آب رویت روزگار — معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رو در فسق و در عصیان کند — ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ — در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر — خواب کم کن باش بیدار ای پسر
هر که در شب خواب عریان میکند — از نصیب خویش نقصان میکند
بول بر پاهم فقیری آورد — اندهه بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام — ناپسندست این بنزد خاص و عام
ریزهٔ نانرا میفکن زیر پای — گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن جارو ب هرگز خانه در — خاکروبه عم منه در زیر در
گر نخوانی باب و مامت را بنام — نعمت حق پر تو میکرد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال — بی نوا گردی و افتی در زوال
دست را هرگز بخاک و گل مشوی — از برای دست شستن آب جوی

ای پسر بر آستان کمتر نشین — کم شود روزی ز کردار چنین
در خلا چه گر طهارت میکنی — وقت خود را دانکه غارت میکنی
جامه را در تن نشاید دوختن — باید از مردان ادب آموختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش — روزیت کم گردد ای درویش پیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود — از بکه رفتن نیابی هیچ سود
نیمک نبود گر کشی از دم چراغ — ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک — آنکه خاص آن تو باشد خوشترک
از کدایان پاره های نان مخر — زانکه می آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت — باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن — ریش خشک خویش را تازه مکن
دسترس گر باشدت تنگی مکن — چون تو رهواری بره لنگی مکن

(در بیان فوائد صبر گوید)

تا شوی در روزگار از صابران — رو مکن از دیدن سختی کران
گر ترش سازی تو رو اندر بلا — خویش را از صابران مشمر بلا
بی حکایت صبر می باشد جمیل — با کسی کم کن شکایت از جلیل
در بلا وقتی که صابر نیستی — نزد اهل صدق شاکر نیستی
گر نباشد فخر از درویشیت — کی با هل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت — حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی میرسد — بلکه از حرمت بمولی میرسد

حرمتت از خدمت آرام دلست | هر که خدمت کرد مرد مقبلست
کر ننگردی ای پسر کرد خلاف | آنکهی زیبدترا در صبر لاف
کر همی داری فرح را انتظار | در بلا نبود بصبرت هیچ کار

(در بیان تجرید و تفرید میگوید)

کر صفامی بایدت تجرید شو | کر خرد داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر | فهم کن معنیٔ تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست | بلکه کلی انقطاع لذتست
کردهی یکپاره شهوت را طلاق | آن زمان کردی تو در تفرید طاق
کر تو ببریدی ز موجودات امید | آنکه از تفرید کردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود | آن دمت تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت | وز بدن برکش لباس فاخرت
کر بیابی از سعادت این مقام | صاحب تجرید باشی والسلام
کر ز عقبی دست شویی بهر حق | آنکه از تفرید گویندت سبق
رو مجرد کرد دوائم فرد باش | تا بهر فرقی نشینی کرد باش
کرد کبر و عجب و خودرایی مکرد | قدر خود بشناس هر جایی مکرد
هر که کرد کورهٔ انگشت کشت | جامه از دود دش سیاه و زشت کشت
آنکه با عطار می کرد قرب | او همی یابد ز بوی خوش نصیب
همنشین صالحان باش ای پسر | دور باش از رند و قلاش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز | ور کنی کردی از ان خیل ای عزیز

روز اهل ظلم بگریز ای فقیر | تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتشست | زانکه خلق آزار و تند و سرکشست
از حضور صالحان صالح شوی | ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود | در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را | اصل یابی کر بگیری فرع را
از شریعت کر نهی بیرون قدم | در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت میرود | از جهالت در بطالت میرود
حق طلب و ز کار باطل دور باش | در سخا و مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراط مستقیم | در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان مزن کام ای اخی | تا نکردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالکست | روز و شب خائف ز قهر مالکست
بر خلاف نفس کن کار ای پسر | تا نیفتی خوار در نار ای پسر
بر مراد نفس رفتن ابلهیست | نفس را تابع شدن از کمرهیست
کار نفس بد همه شور و شرست | جنگ با نفسک جهاد اکبرست
رو خلاف نفس بگزین ای پسر | هیچ طاعت به نشد زین ای پسر
حلق نفس از آرزو باید برید | تا توانی چهرهٔ اسلام دید
نفس پرور خود مسلمان کی بود | همره او نور ایمان کی بود
نیست حق بین هر که او خود بین بود | همره او نور مولی کی شود
بت شکن زنار بگشا از میان | تا شوی از جملهٔ اسلامیان

نفس را کر بازداری از هوا — دین و دنیا حاجتت گردد روا
جای آنکس کی کند حق در بهشت — کر هوای نفس سرکش را بهشت
هر که کرد د با هوای نفس یار — ساز دش ابلیس در پنی مهار
آنکه نفس خویش را مقهور کرد — دیو را از صحبت خود دور کرد
چون بتیر صبر شد نفست قتیل — با تو نبود هیچ شیطان را سبیل
جام می را ای پسر بالب میار — از خدای خویش آخر شرم دار
در مکش آن آب آتش رنگ را — ترس از ان آتش که سوزد سنگ را
هر چه را حق گفت ازوی دور باش — کر شدی نزدیک ازو مهجور باش
کر تو آب روی خواهی ای پسر — دور باش از منا هی ای پسر
هر که میکردد بکرد منکران — از عذاب حق کجا یابد امان
تا دلت یابد بقرب حق محل — جهد کن تا در کشی پای از وحل
تا در آن حضرت دلت یابد مقام — میل دل را رو نکه دار از حرام
کر مقامی بایدت خدمت کزین — تا محل یابی بخدمت شو قرین
مرد بی خدمت نمی یابد مقام — هست بی خدمت محل اشقام

(در بیان رعایت مهمان میکوید)

ای برادر میهمان را نیک دار — هست مهمان از عطای کردکار
میهمان روزی بخود می آورد — پس کناه میزبان را می برد
ای برادر دار مهمان را عزیز — کر مروت داری و عقل و تمیز
میهمان را ای پسر اعزاز کن — کر بود کافر برو در باز کن

(در بیان فضیلت صدقه میکوید)

صدقه میده در نهان و آشکار — تا امان یابی ز قهر کردکار
هر که او را خیر عادت میشود — بی کمان عمرش زیادت میشود
آنکه نیکی میکند در حق ناس — بهترین مردمان او را شناس
وانکه ازوی هست مردم را ضرر — در میان خلق نبود زو بتر
ترس ای دیندار از جبار خویش — شرم دار از عقل ناهموار خویش
دین ندارد هر که نبود ترسکار — نیست عقل آنرا که باشد نابکار
باورع باش ای پسر کر مؤمنی — کافری از مکر حق کر ایمنی
هر کرا نبود ورع ایمان نیست — هر کرا ایمان نشد احسان نیست
توبه نبود هر کرا توفیق نیست — حق نپیند هر کرا تحقیق نیست
بی عمل دان هر که او را علم نیست — نیست صادق هر که او را حلم نیست

(در بیان کرامتهای حق عزوجل)

چار چیز نست از کرامتهای حق — مقبلست آن کس که کیرد این سبق
اول آن باشد که باشد راستکوی — با سخای نفس باشد تازه روی
بعد ازان حفظ امانت باشدش — هم نظر پاک از خیانت باشدش
هر که را حق داده باشد این چهار — باشد آن کس مؤمن پرهیزکار

(در بیان آنکه دوستی را نشاید)

دوست کر باشد زیانکار ای پسر — رو طمع زان دوست بردار ای پسر
هر که میکوید بدیهای تو فاش — دوست مشمار و بدو همدم مباش

دوستی هرگز مکن با باده خوار — از چنان کس خویشتن را دور دار
منعمی کو میکند منع زکات — دور از وی باش تا داری حیات
دور از آن یاری که خواهد از تو سود — کر سر خود در قدمهای تو سود
ای پسر از سود خواران دور باش — خصم ایشان شد خدای نور پاش
آنکه از مردم همی گیرد ربا — زینهار او را مگوئی مرحبا
بر سر بالین بیماران گذر — زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن — در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز — تا ترا پیوسته دارد حق عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان — عرش حق در جنبش آمد آن زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند — مالک اندر آتشش بریان کند
آنکه خندانید یتیم خسته را — باز یابد جنت در بسته را
هر که اسرارت کند فاش ای پسر — از چنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی دار پیر ارزا عزیز — تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان کر بخشایی رواست — کین ز سیرتهای خوب اولیاست
بر سر سیری مخور هرگز طعام — تا نمیرد در برت دل ای غلام
علت مردم ز پرخواری بود — خوردن پر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را — کاذب بدبخت را نبود وفا
توبهٔ بد خو کجا محکم بود — مر نخیلا زا مروت کم بود
مر منافق را تو دشمن دار باش — ازوی و از فعل او بیزار باش

تا شود دین تو صافی چون زلال — باش دائم طالب قوت حلال
وانکه باشد در پی قوت حرام — در تن او دل همی میرد تمام

(در بیان صلهٔ رحم گوید)

رو بپرسیدن بر خویشان خویش — تا که گردد مدت عمر تو بیش
هر که گرداند ز خویشاوند رو — بی گمان نقصان پذیرد عمر او
هر که او ترک اقارب میکند — جسم خود قوت عقارب میکند
گرچه خویشان تو باشند از بدان — بدتر از قطع رحم کاری مدان
هر که او از خویش خود پیکانه شد — نامش از روی بدی افسانه شد

(در بیان مردی و فتوت گوید)

چیست مردی ای پسر نیکو بدان — اولا ترسیدن از حق در نهان
عذر خواهد مرد پیش از معصیت — باشدش طاعات پیش از معصیت
آنکه کار نیک مردان میکند — با ضعیفان لطف و احسان میکند
هر که او باشد ز مردان خدا — باشد اندر تنگدستی از سخا
ای پسر در صحبت مردان درآی — تا نظرها یابی از فضل خدای
هر که از مردان حق دارد نشان — نگذراند عیب دشمن بر زبان
خود نخواهد مرد خصما نرا هلاک — ور غم مردم شود اندوهناک
می نجوید مرد انصاف از کسی — گر رسد جور و جفا با او بسی
هر که پا اندر ره مردان نهاد — کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر — وانگهی راه سلامت پیش گیر

(در بیان فقر گوید)

فقر می دانی چه باشد ای پسر — با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق — خویش را منعم نماید پیش خلق
گر سنه باشد دم از سیری زند — دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف — وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد و دست تهی — در ترازو می نماید فربهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار — تا نگهدارت بود پروردگار
با فقیران هر که همدم میشود — در سرای خلد محرم میشود

(در بیان انتباه از غفلت گوید)

از خدای خویشتن غافل مباش — غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه ست این جهان دردی مخند — چشم عبرت بر کشا و آب بیند
همچو مور از حرص هر سو می مرو — پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودک نه بازی کن مکن — کار با شیطان بنبازی مکن
نفس بد را دشمن یاری مده — عمر بر باد از تبهکاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو — راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری از و ایمن مباش — زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوی مرکب متاز — خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زاد گیر — عمر خود را هم سراسر باد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن — نفس بد را بالکل پامال کن

از

از عذاب حق یکی اندیشه کن — تا نسوزی سازگاری پیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر — جای شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر — هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه در راهست و بار بس گران — نگذرد بارت بسعی دیگران
داری اندر پیش روز رستخیز — وز خدایت نیست امکان گریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر — رهروی ترک هوای خویش گیر
ای برادر باش با فرمان حق — تا بیابی جنت و رضوان حق
کردن از حکم خدای خود متاب — تا نمانی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جای — شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای در دار السلام — با فقیران روز و شب میده طعام
شاد اگر داری درون خسته را — باز بینی جنت در بسته را
هر که آرد این نصیحتها بجای — در دو عالم رحمتش بخشد خدای
در نیارد این وصیت را بجای — دور ماند بی شکی او از خدای
یا الهی رحم کن بر ما همه — عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی — نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی ور برانی بنده ایم — هر چه حکم تست از ان خرسنده ایم
رحمت حق باد بر روح کسی — کین نصایح را بخواند او بسی

تم

وكان تمام طبعه بدار الطباعة الباهره ۞ الكائنه ببولاق مصر
القاهره ۞ ملحوظا بنظرنا طرنا الراجي فضل ربه الوهاب ۞
حسين افندي الملقب براتب ۞ وبمعرفة مصححه مصطفى
ابن محمد المورودي ۞ احسن اليهما العلي القوي ۞ وذلك
في اواخر جمادي الاولى الذي هو من شهور سنة
الف ومائتين واثنين وستين من الهجره
السنيه ۞ على صاحبها افضل التسليم
والتحيه ۞ ماناح الحمام ۞ ولاح
بدر التمام
م

MUL 42

Library Digitised Collections

Author/s:
Attr, Fard al-Dnd. ca. 1230.

Title:
Pand-i Attr

Date:
1262 [1846?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23270

File Description:
Pand-i Attr